



داستان‌هایی از
زندگی معصومان علیهم‌السلام

مهدی محدثی
چاپ پنجم



فصل پنجم

امام حسین علیه السلام




اول سلام



به سختی راه می‌رفتم و پاهایم قدرت نداشت. این ماه رمضان سخت‌ترین ماه رمضان عمرم بود و ضعف شدیدی به سراغم آمده بود. لب‌هایم خشک شده بود و عضلاتم سست، ولی دیگر چیزی نمانده بود، چند روز دیگر تحمل می‌کردیم عید فطر از راه می‌رسید.

با بی‌حالی به سمت خانه‌ام حرکت می‌کردم که امام را در حال خارج شدن از مسجد دیدم. آن چند نفر نیز مثل همیشه همراهش بودند. سرعتم را بیشتر کردم تا به آنان برسیم، داد زدم: صبر کنید کارتان دارم.

با شنیدن صدای من ایستادند، سعی می‌کردم روحیه‌ام را بالا نشان دهم و از خود سستی بروز ندهم، به آنان رسیدم و گفتم: به‌به، دوستان عزیز، حالتان چطور است، نماز و روزه‌تان قبول باشد و خدا تندرستی بدهد.

امام حسین  در جوابم گفت: خدا به تو نیز تندرستی بدهد و نماز و روزه‌تو هم قبول باد.

- عذر می‌خواهم که مزاحم تان شدم، مطلبی را باید به عرض شما می‌رساندم.

- بهتر نبود اول سلام می‌کردی و بعد احوال پرسی؟ سلام کردن بر هر حرفی مقدم است، حال بفرما گوش می‌کنم.

مطلبم را گفتم و از او راهنمایی خواستم و او نیز مثل برادری دلسوز مرا راهنمایی کرد. در همین بین یکی از افراد گفت: راستی چرا می‌گویند اول سلام، دوم کلام. امام در جوابش گفت: سلام کردن مستحب است، جوابش واجب. برای کسی که سلام می‌کند شصت و نه ثواب و حسنه می‌نویسند و برای جواب دهنده، یک حسنه.

سپس در حالی که داشتم خداحافظی می‌کردم گفتم: بخیل‌ترین افراد کسی است که به خودش بخل بورزد و ثواب سلام را از دست بدهد.

خدا حافظی کردیم و از هم جدا شدیم. در راه با خود می‌اندیشیدم جد بزرگوارش حضرت محمد ﷺ نیز با سلام کردن حتی به کودکان علاوه بر این که درس زندگی می‌داد، بیشترین ثواب را نیز می‌برد.^۱



میزبان مهربان



- به به! چه عجب! بالأخره یک لباس نو در تن تو دیدیم! از کجا آورده‌ای؟

- جریانش مفصل است، از کجایش بگویم.

- از هر جا که دوست داری بگو.

- راستش را بخواهی دیروز همین جا نشسته بودیم و این رفیقم که اینجا نشسته است، عبابی سوراخ سوراخش را پهن کرده بود و داشتیم ناهار می‌خوردیم.

- یک جور می‌گویی ناهار که هر کس نداند، فکر می‌کند کباب بره خورده‌اید.

- منظورم همان تکه‌های نان خشک و دو - سه دانه خرماست، حال اجازه می‌دهی بقیه‌اش را بگویم یا نه؟

- بگو.

- همان جوان خوش قامت که همیشه کمکمان می‌کند در حال عبور از این جا بود، به او تعارف کردیم تا افتخار بدهد و مهمان ما شود.

- حسین بن علی را می‌گویی؟ او کجا و مهمان شما گداها شدن کجا! شرم نکر دید او را سر سفره خود خواندید؟

- آری، حسین را می‌گویم. اتفاقاً دعوت ما را پذیرفت و موقعی که از اسبش پیاده می‌شد گفت: «خداوند متکبرین را دوست ندارد»، آمد و پیش ما نشست.

- و شما او را مهمان کردید به آنچه نداشتید!

- صبر کن، دارم می‌گویم، چقدر حرف می‌زنی، بین ما نشست: اما چیزی نخورد، هر چه اصرار کردم لب به نان‌های خشک ما نزد، وقتی علت را پرسیدیم گفت: برای ما اهل بیت صدقه حرام است، شما این غذا را از راه صدقه به دست آورده‌اید.

- پس فقط خواسته تا شما ناراحت نشوید.

- نه، ولی از ما خواست همان طور که او دعوت ما را پذیرفت، ما هم دعوتش را بپذیریم و امروز برای ناهار به خانه‌اش برویم، ما هم رفتیم و او هر چه در خانه داشت برای پذیرایی از ما آورد و بالأخره امروز بعد از چند روز گرسنگی یک شکم سیر از عزا در آوردیم، موقع بیرون آمدن نیز به هر کدام از ما یک دست لباس و مقداری پول داد.

- پس این لباس نو از آن جاست، خوش به حالتان!

- آری، کاش تو هم بودی و می‌دیدى که با ما گداها و پابرنه‌ها



چه رفتاری داشت، اصلاً یک ذره هم کبر و غرور نداشت و خودش از ما پذیرایی می‌کرد.

- افسوس، کاش من هم بودم و این افتخار نصیب می‌شد و با دیدن آن صحنه‌ها یاد و خاطرهٔ زمان پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام برایم تازه می‌شد.^۱



سه سؤال



- آقا، شما اهل این شهر هستید؟
- آری، چطور؟
- در این شهر کسی را می‌شناسی که بخشنده و کریم باشد و بتواند به بیچاره و درمانده‌ای کمک کند؟
- گدا هستی؟
- نه، مشکلی برایم پیش آمده و نیاز به کمک دارم.
- موقع نماز به مسجد برو، آن جا از هر کسی پرسشی نشانت می‌دهد. نامش حسین است.
- مرد خوشحال شد و با یک دنیا امید به مسجد رفت. بعد از نماز از فردی که کنارش نشسته بود پرسید: برادر، حسین کیست؟
- همانی که آن جا نشسته است.
- مرد برخاست و به نزد او رفت، پس از سلام و علیک گفت:
- به این شهر آمدم و پس از پرس و جو شما را با عنوان بخشنده‌ترین فرد نشانم دادند، به همین دلیل مزاحم شدم تا کمکم کنید و از این درماندگی نجاتم دهید.



- چه کمکی از من ساخته است.

- ضمانت کرده‌ام یک دینه کامل^۱ بپردازم؛ اما توان ندارم، کمک کنید، و

گرنه بیچاره و بدبخت می‌شوم.

- ببین برادر، روزی از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: «المعروف

بقدر المعروف»؛ بخشش و نیکی باید به اندازه معرفت باشد. اکنون از تو

سه سؤال می‌پرسم، اگر هر سه را جواب دادی همه خونیهایی را که بر عهده

تو است می‌پردازم و اگر دو سؤال را جواب دادی دوسوم و چنانچه یکی را

پاسخ گفתי یک سوم را.

- ای آقا، خود شما معدن علم و دانش هستید، از من چه انتظاری هست؟

با این وجود پرسید، اگر توانستم پاسخ می‌دهم، در غیر این صورت مطلبی

از شما یاد گرفته‌ام.

- می‌دانی بهترین و با فضیلت‌ترین عمل کدام است.

- ایمان داشتن به ذات حق.

- آن چیست که انسان را از سقوط در درهٔ هلاکت نجات می‌دهد.

- اعتماد کردن و تکیه بر خداوند.

- برای مرد چه چیزی زینت است.

- آن دانشی که با صبر و بردباری همراه باشد.

- اگر آن را نداشت، زینت مرد چیست.

۱. دینه کامل، خونیهایی است که قاتل در صورت غیر عمد بودن قتل می‌پردازد.



- مال و ثروتی که توأم با مروت و جوانمردی باشد.

- و اگر آن را هم نداشته باشد چه؟

این بار مرد سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: فقری که با صبر و شکیبایی همراه باشد.

امام حسین علیه السلام لبخندی زد و گفت: آخرین سؤال، اگر این را هم نداشت؟

- زینتش این است که صاعقه‌ای از آسمان بیاید و او را خاکستر کند.

امام حسین علیه السلام خندید و او را به خانه برد و علاوه بر هزار دینار،

انگشترش را نیز به او بخشید، سپس گفت: با پول‌ها بدهی‌ات را بپرداز و با

فروش این انگشتر مخارج خود را تأمین کن.^۱

از شدت خوشحالی و شادی اشک شوق در چشمان مرد عرب حلقه زد،

دست امام را بوسید و او را در آغوش گرفت و در لحظه خداحافظی گفت:

«خداوند بهتر می‌داند که رسالتش را در کجا قرار دهد».^۲

۱. بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۱۹۶ و منتهی الآمال، ج ۱، ص ۵۳۴.

۲. «اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ» انعام، آیه ۱۲۴.



غذای سگ‌های جهنم



غروب روز جمعه، مثل همیشه دلم می‌گرفت. دوست داشتم کسی باشد و با او صحبت کنم یا جایی بروم و از تنهایی و دلتنگی بیرون بیایم. در خانه را باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. زیر سایه‌بانی که از برگ‌های درخت خرما درست شده بود چند نفر نشسته بودند. بابی حوصلگی به سمت آنان رفتم، بهتر از تنهایی بود و حوصله‌ام سر نمی‌رفت. طولی نکشید که حالم سر جا آمد و به گفتن و خندیدن مشغول شدم. امام را دیدم که از آنان جا عبور می‌کرد، راهش را به سمت ما کج کرد و گفت:

- سلام علیکم.

- علیکم السلام، بفرمایید، خوش آمدید.

با همه دست داد و احوال پرسید و نشست، گفتم:

- کجا می‌رفتید؟

- به منزل می‌رفتم که استراحت کنم، ولی با دیدن شما گفتم چند لحظه‌ای

نیز پیش تان بنشینم و بعد بروم.

مدتی گذشت، از هر دری صحبت می‌کردیم، یکی درد دل می‌کرد، آن

یکی سؤال می‌پرسید و دیگری گوش می‌کرد... به دوستم که در کنارم نشسته

بود گفتم:

- راستی فلانی را می‌شناسی، او کجاست، مدتی است در شهر دیده نمی‌شود.
- آری، کیست که او را با آن قیافه زشت و پای لنگش نشناسد، عجب آدم
مسخره‌ای است.

این را گفت و برخاست و ادای راه رفتن او را در آورد. یکی دو نفر از
حاضران خندیدند. من نیز خنده‌ام گرفته بود، اما کمی ناراحت شدم؛ او که
خودش نمی‌خواست این گونه زشت و لنگ باشد، یک پایش به طور مادرزادی
کوتاه‌تر از دیگری بود و همین مسأله راه رفتن را برایش مشکل می‌کرد. با
خود می‌اندیشیدم اگر خود او این جا بود قطعاً درگیری پیش می‌آمد. ناگهان
امام حسین علیه السلام چهره‌اش برافروخته شد و از جا برخاست، نهیب زد که:
- آهای، چه می‌کنی.

- هیچ، ادای فلانی را در می‌آورم، نمی‌دانید چه آدم مسخره‌ای است و
چقدر مسخره راه می‌رود.

- آیا دوست داری عیب تو را هم پشت سرت بگویند و به تو بخندند؟
- نه.

- پس چرا از دیگران عیب‌جویی می‌کنی، زبانت را از عیب‌جویی و
غیبت دیگران نگه دار، غیبت، خوراک سگ‌های جهنم است!^۱
- یا ابا عبد الله، شرمندهام ببخشید.

- از من معذرت می‌خواهی؟ آبروی مرا که نریخته‌ای، از آن که آبرویش را ریختی معذرت بخواه!

امام این را گفت و برخاست تا برود. من که تا حال شاهد این صحنه و صحبت امام بودم گفتم: حالا نشسته بودید... شما به دل نگیرید، اشتباه کرد. امام در حالی که دور می‌شد گفت: بارها از پدرم علی بن ابی طالب علیه السلام شنیدم که فرمود: «شنونده غیبت نیز در گناه غیبت کننده شریک است»^۱.

آن مرد سرش را پایین انداخته بود و از کاری که کرده بود شرمنده بود. مدتی سکوت بر جمع حاکم شد تا این که او سکوت را شکست و گفت: راستی کجا می‌توانم فلانی را پیدا کنم.

۱. «سامع الغیبة شریک المغتاب»، غرر الحکم، ج ۴، ص ۱۲۲، ح ۵۶۱۷.



نمکدان را نشکن!



- از من گذشته است، دیگر راه برگشتی نیست.
- نه، اشتباه می‌کنی، راه برگشت همیشه باز است، فقط باید بخواهی و تصمیم بگیری، البته خود من هم بی گناه نیستم، ولی تا جایی که بتوانم گناه نمی‌کنم.
- نمی‌توانم، از این وضعیت خسته شده‌ام، می‌دانم گناهکارم، خطا کارم، ولی چه کنم، برایم مثل یک عادت شده است، هر کار می‌کنم که گناه نکنم نمی‌شود، با زندگی‌ام گره خورده است. جزیی از آن شده، کاش کسی بود و دست مرا می‌گرفت و مرا از این منجلا ب بیرون می‌آورد، از این زندگی سراسر نیرنگ و گناه خسته شده‌ام.
- اگر پیشنهادی بکنم می‌پذیری؟
- تا چه پیشنهادی باشد.
- پیش او برویم و بپرسیم که چگونه گناه نمی‌کند، ما را موعظه و نصیحت کند تا ما هم گناه نکنیم.
- این سخنان را گفتند و دو نفری به حضور او رفتند و گفتند:
- ای امام بزرگوار، آمده‌ایم تا راهی پیش پایمان بگذاری.



- چه راهی؟

- هر کار می‌کنم که شیطان بر من مسلط نشود نمی‌شود و روزی نیست که بدون گناه سر بر بالین بگذارم، چه کنم؟

- ای مرد، هر گناهی می‌خواهی انجام بده، اما قبل از ارتکاب آن چند چیز را در نظر داشته باش. حال که می‌خواهی نافرمانی خدا کنی، از رزق و روزی او نخور، از ولایت و ملک خدا خارج شو و جایی مرتکب گناه شو که خدا تو را نبیند و آن قدر قدرت داشته باش تا وقتی عزرائیل می‌خواهد جانت را بگیرد بتوانی مانع او شوی و در قیامت نگذاری مالک دوزخ تو را به سوی آتش ببرد، اگر توانستی این کارها را انجام بدهی، هر چه می‌خواهی گناه کن!

- ای پسر رسول خدا، این کارها را که فرمودید نمی‌توانم انجام بدهم.
- پس گناه نیز نکن، بی انصافی است که از روزی خدا بخوری و در حالی که او تو را می‌بیند و در ملک او زندگی می‌کنی گناه بکنی.
آن مرد متقلب شد و گریست. حرف‌های امام تأثیر عمیقی در او گذاشته بود، برخاست و رفت تا در چشمه ندامت خویش خود را شست و شودهد.^۱



ندایی از غیب



پدر خسته بود، راهی طولانی پیموده بودند. و کاروان در دل سیاه شب آرام آرام به جلو می‌رفت. از فرط خستگی روی اسبش، به حالت نشسته، به خواب رفته بود پسر جوان مراقب پدرش بود. ناگهان پدر از خواب بیدار شد و کلمه «استرجاع»^۱ را بر زبان جاری کرد. علی پرسید:

- پدر جان، چه شده؟

- فرزندم، در حال حرکت، خواب خفیفی به سراغم آمد و اندکی پلک‌هایم روی هم افتاد، صدایی شنیدم که می‌گفت: «این قافله که در این شب ظلمانی حرکت می‌کند، مرگ در تعقیبش است». برای من مسلم شد که این ندا خبر از شهادت و مرگ می‌دهد. هر دو لحظه‌ای سکوت کردند.

علی اکبر (آن جوان خوش قد و قامت) از پدرش پرسید:

- پدر جان، مگر ما در این راه بر حق نیستیم؟

- چرا، به خدا سوگند که حق با ماست و ما به جز راه حق قدم در راه

دیگری ننهاده‌ایم.

۱. استرجاع: «إنا لله و إنا إليه راجعون».

و دوباره سکوت بین آن دو حاکم شد. این بار امام حسین علیه السلام سکوت را شکست:

- علی جان، از این که به سمت مرگ می رویم ناراحت نیستی؟ می دانی که مرگ در کمین ماست، نمی ترسی؟
- حال که ما بر حق هستیم از مردن چه باک؟ از مرگ نمی ترسم^۱، بارها از شما شنیدم که می گفتید جدتان رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده است: «اشرف الموت قتل الشهادة»؛ بهترین و شرافتمندانه ترین مرگ، کشته شدن در راه خداست.^۲

اگر باشد قرار آخر بمیرم	نمی خواهم که در بستر بمیرم
نمی خواهم که در ایام پیری	گنهکار و سیه دفتر بمیرم
دلم خواهد که در فصل جوانی	دلاور وار در سنگر بمیرم

۱. بحار الانوار، ج ۹۷، ص ۸

۲. سیره امام حسین علیه السلام، ص ۱۵۴.



بی وفایی



صدای شبیهه اسبش بلند شد و جعفی خود را به بیرون خیمه رساند.
با دیدن من، مرا به داخل خیمه دعوت کرد، پرسید:

- چه شده؟

- از این جا می گذشتیم، امام با دیدن شمشیر برهنه ات و اسبی
که افسارش را به میخ خیمه کوبیده ای پرسید: «این خیمه از آن
کیست» و پس از این که متوجه شد خیمه توست، از من خواست به
نزد تو بیایم و این پیغام را برسانم که به او بیبندی و با دشمنانش
بجنگی.

- چه می گویی مرد؟ من از کوفه فرار کرده ام که چشمم به چشم او نیفتد و
در این بیابان بی آب و علف خیمه زده ام، برو به امام بگو که اگر مردم کوفه
اسیر زور و زور یزید نشده بودند، من نیز برای یاری او در رکابش می جنگیدم،
من به این برهوت آمده ام تا خون و خون ریزی نبینم، برو به او بگو که به
کوفه نرود.

برخاستم و خود را به امام حسین علیه السلام رساندم و جریان را بازگو کردم.
امام پس از شنیدن سخنان من، شخصاً به نزد عبیدالله پسر حر جعفی رفت.

من نیز به دنبالش به راه افتادم. وقتی به خیمه او رسیدیم، امام گفت:

- سلام علیکم.

- علیکم السلام، بفرمایید داخل.

- ای جعفری همشهریان تو برایم بیست هزار نامه نوشتند و مرا به یاری طلبیدند، حال که دعوت آنان را اجابت کرده‌ام عقیده‌شان سست شده است و پسر عمویم مسلم بن عقیل را کشته‌اند، تو نیز اگر می‌خواهی با آب توبه گناهایت را بشویی برخیز و با ما همراه شو، اگر به حقمان رسیدیم خدا را سپاس می‌گوییم، اگر هم آن را از ما دریغ کردند و ظالمانه بر ما چیره شدند، تو نیز یکی از یارانم بوده‌ای و به سعادت بزرگی رسیده‌ای.

- ای پسر رسول خدا، تو را به خدایی که می‌پرستی مرا به یاری نخواه، اگر در کوفه یارانی داشتی من بهترین آنان می‌بودم؛ ولی کوفیان ترسیده‌اند، از ترس شمشیرها از خانه‌هایشان بیرون نیامدند، من نیز می‌ترسم، اما اگر بخواهی این اسب تند رو و آن شمشیر را که از «روم» برایم آورده‌اند تقدیم می‌کنم.

امام به او گفت:

- ما برای اسب و شمشیرت نیامده‌ایم، آمده‌ایم یاری‌مان کنی، حال که از جانت می‌ترسی و از آن دریغ می‌کنی، نیازی به اسب و شمشیر تو نداریم، من هرگز گمراهان را به یاری نمی‌طلبم.

امام حسین علیه السلام در حالی که از خیمه بیرون می‌آمد گفت:



از جدم رسول خدا ﷺ شنیدم که می فرمود: هر کس یاری خواستن اهل بیت مرا بشنود و به یاری آنان نشتابد، خداوند او را با صورت در آتش می افکند!

همراه امام به طرف کاروان حرکت کردیم. امام سکوت کرده بود، اما چهره متفکرانه اش نشان می داد که به بی وفایی کوفیان می اندیشد.



شب آخر



آن شب، شبی وصف‌ناپذیر بود. صدای ناله و مناجات از هر خیمه‌ای به گوش می‌رسید. گروهی نماز می‌خواندند، گروهی دست به دعا و استغفار برداشته بودند و با اشک شوق سرود عشق را زمزمه می‌کردند و آن طرف‌تر، جوان‌ترها که دل‌باخته شهادت بودند خواب را بر خود حرام کرده و به تیز کردن شمشیرهای شان مشغول بودند و با هم مزاح می‌کردند.

بیرون خیمه نشسته بودم و ستاره‌های آسمان را نگاه می‌کردم. از اردوی امام صدای عشق می‌آمد، با این که شب آخر بود، اما طنین زندگی جاودانه به گوش می‌رسید و از اردوی دشمن، عربده مرگ و تباهی بلند بود و فهقه‌های مستانه غفلت از یاد خدا به گوش می‌رسید.

ناگهان دیدم کسی به طرفم می‌آید، جلوتر آمد، دیدم مولایم حسین است گفت:

- نافع، بیرون خیمه نشسته‌ای. به چه می‌اندیشی؟

- به فردا و نبردمان با این از خدا بی‌خبران.

برخاستم و همراه او به اطراف خیمه‌ها سرکشی کردم. امام دست مرا گرفته بود و در آن سیاهی شب، زمان و مکان شهادتش را به دقت پیشگویی و تعیین می‌کرد. به محلی رسیدیم که از زمین‌های اطراف گودتر بود. امام

ایستاد و گفت: «این همان جاست، به خدا قسم وعده خدا تخلف ناپذیر است». سپس رو به من کرد و گفت:

- نافع، فردا همه شهید می شویم، چند ساعت بیشتر نمانده تا هوا روشن شود، نمی خواهی از سیاهی شب استفاده کنی و جانت را نجات بدهی؟ فردا در این دشت، به جز خون و کشته چیزی نمی بینی.

بغضم ترکید، خود را به پای او انداختم و گفتم:

- ای فرزند فاطمه، به خدا قسم تا تکه تکه نشوم از شما جدا نخواهم شد! این خونی که در رگ هایم جاری است، هدیه ای است در راه شما؛ اگر می خواستم برگردم از همان ابتدا همراهتان نمی آمدم.

ما در ره عشق نقض پیمان نکنیم گر جان طلبد دریغ از جان نکنیم
دنیا اگر از یزید لبریز شود ما پشت به سالار شهیدان نکنیم



بازگشت



- ای عمر سعد، واقعاً قصد جنگ داری؟

- آری.

- با حسین بن علی؟

- آری ای حُرّ، چنان جنگی به راه بیندازم که کمترین نتیجه‌اش جدایی

سرها و دست‌ها از بدن‌ها باشد.

با این سخنان که بین حر و عمر سعد رد و بدل شد رنگ از رخسار حُرّ پرید، تصور نمی‌کرد کار به جنگ بکشد. به گوشه‌ای رفت و از لشکر عمر سعد کناره گرفت و از شدت درماندگی روی زمین نشست. با خود غرغری می‌کرد و خودش را لعنت می‌کرد که چرا جلو راه حسین را بسته بود. با این که امام حُرّ و سپاهش را سیراب کرده بود، با این که مشک‌های آنان را نیز پر کرده بود و حتی اسب‌هایشان را سیراب کرده بود، او آب را بر روی حسین و یارانش بسته بود. درونش پر از غوغا و آشوب شده بود. اشک ندامت امانش نمی‌داد. مهاجر بن اوس که حُرّ را تنها دید به نزد او رفت و گفت:

- فرمانده، چه شده؟ چرا هراسانی؟ زانوهایت چرا می‌لرزد؟

اگر کسی سراغ شجاع‌ترین مرد را می‌گرفت تو را نشان می‌دادم.

ولی این حالت تو مرا به شک انداخته است، چه خبر شده، چرا این گونه‌ای؟
 - مهاجر، خود را بین بهشت و جهنم می‌بینم، خدا شاهد است که هیچ چیز
 را بر بهشت ترجیح نمی‌دهم، حتی اگر بدنم را قطعه قطعه کنند و بسوزانند.
 این را گفت و برخاست. او تصمیمش را گرفته بود و چه تصمیم درست
 و به جایی! اسبش را هی کرد و به سمت سپاه امام رفت. در راه اشک
 می‌ریخت و با خدای خود راز و نیاز می‌کرد: «خدایا، به سوی تو بر می‌گردم،
 توبه مرا بپذیر، دل فرزند زهرا، دختر پیامبرت را به وحشت انداختم، خدایا،
 اکنون دلم شکسته است و پشیمانم، مرا ببخش».
 به نزد امام حسین علیه السلام رسید. سرش را از خجالت و شرم به زیر افکنده و
 گفت:

- ای پسر رسول خدا، من کسی هستم که مانع برگشتن تو به شهر و دیارت
 شدم، فکر نمی‌کردم که این از خدا بی‌خبران کار را به جنگ برسانند، اکنون
 پشیمانم، آیا مرا می‌پذیری؟ آیا خدا توبه‌ام را قبول می‌کند؟
 امام لبخندی زد و گفت:

- آری، خدا توبه‌ات را قبول خواهد کرد.
 بازای، بازای هر آنچه هستی بازای
 گر کافر و گبر و بت پرستی بازای
 این درگه ما درگه نومیدی نیست
 صد بار اگر توبه شکستی بازای
 حُر با دلی شکسته، چشمانی اشکبار، قلبی مملو از عشق به حسین و

توکل و امید به خدای بزرگ به میدان رفت، شجاعانه جنگید و تعداد زیادی از افراد دشمن را به هلاکت رساند؛ اما در اثر زخم‌هایی که خورد و از اسب به روی زمین افتاد.

امام حسین علیه السلام در لحظات آخر، خود را به بالین خُر رساند. لبخندی رضایت‌بخش گوشه لب‌های خُر نشسته بود، خوشحال بود که توانسته جانش را فدای امامش کند و شهید شد....

امام چشم‌های خُر را بست و گفت: «ای جوانمرد آزاده، مادرت نام خوبی برای انتخاب کرد، تو در دنیا و آخرت خُر (آزاده) هستی.»^۱



چرا می جنگی؟



همه تشنه و خسته بودیم، خسته از جنگی نابرابر؛ ولی نباید او را تنها می گذاشتیم، او از ما تشنه تر و خسته تر بود و داغ عزیزانش او را خسته تر نشان می داد.

روحیه بالای او وصف ناپذیر بود. کوهی از غم ها به دل داشت، ولی به یاران روحیه می بخشید و تشویقشان می کرد.

هوا به قدری گرم بود که حد و حسابی نداشت. با آستین پیراهنم عرق های روی پیشانی ام را پاک کردم. از این که در رکاب مولایم با باطل می جنگیدم، خوشحال بودم.

سرم را بلند کردم که خدا را شکر گویم، ناگهان چشمم به خورشید سوزان افتاد، خورشیدی که اشعه های سوزان خود را به هر سوی آن صحرای تفتیده می پراکند، فکری به خاطرم رسید، ولی فوراً پشیمان شدم. دوباره اندیشیدم که بگویم یا نه، آیا الآن وقت مطرح کردن چنین صحبتی هست یا نه، با خود کلنجار رفتم و بالأخره دل به دریا زدم، خود را به او رسانیدم و گفتم:

- ای آقای من، ظهر شده، دوست دارم آخرین نماز اول وقت را به شما

اقتدا کنم. امام حسین علیه السلام در جوابم گفت:

- ای ابو ثمامه، خداوند تو را از نمازگزاران و ذاکران قرار دهد که نماز اول وقت را به یاد آوردی.

مرد جوانی که آن جا بود خندید و گفت:

- شوخی می‌کنید؟ در این گیر و دار جنگ، چه جای نماز خواندن است؟ مگر نمی‌بینید از هر طرف تیر پرتاب می‌کنند، خطرناک است، از آن گذشته مگر دیشب را تا به صبح به عبادت نگذرانده‌ایم.

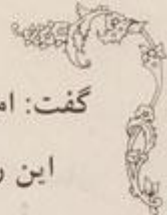
امام که آماده نماز می‌شد به او گفت:

- مگر نمی‌دانی جنگ ما برای چیست؟

وقتی این حرف را از امام شنید، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و عمق مسئله را دریافت. فکری به ذهنش خطور کرد، برای این که شرمگین نباشد، آن فکر را عملی کرد. آخرین نماز جماعت شروع شد. چند نفری به امام اقتدا کردیم و نماز را به پایان رساندیم. همین که نماز به آخر رسید، آن مرد عرب و سعید بن عبدالله هر دو به زمین افتادند. ده‌ها تیر بر بدنشان نشسته بود و دیگر رمقی برای شان نمانده بود. خود را به بالین او رساندم و گفتم:

- تو با جانفشانی خودت جلوی تیرهای بلا را گرفتی، خدا به تو جزای خیر دهد و بهشت گوارایت باد.

امام نیز بر بالین او حاضر شد، آن مرد عرب که نفس‌های آخر را می‌کشید



گفت: امیدوارم دین خود را به نماز ادا کرده باشم.
این را گفت و پلک هایش روی هم افتاد، حقا که کشته راه نماز بود.^۱